

## کلاه بازرگان

روزی روزگاری بازرگانی ثروتمند با خدمتکارش از کوچه ای می گذشت. کارگری که کیفی سنگین حمل می کرد، به طور کاملآ اتفاقی از کنار آن ها گذشت. کیفی که روی دوش کارگر بود به کلاه بازرگان خورد و کلاه از سرش کنار جوی آب افتاد.



روزی روزگاری بازرگانی ثروتمند با خدمتکارش از کوچه ای می گذشت. کارگری که کیفی سنگین حمل می کرد، به طور کاملآ اتفاقی از کنار آن ها گذشت. کیفی که روی دوش کارگر بود به کلاه بازرگان خورد و کلاه از سرش کنار جوی آب افتاد.

خدمتکار بازرگان فکر کرد که الان اربابش به خدمت کارگر بیچاره می رسد و حسابی او را سرزنش می کند، اما بازرگان در کمال ناباوری خدمتکار، نه تنها کارگر بیچاره را سرزنش نکرد بلکه از خدمتکار خودش خواست تا به کارگر در برداشتن کلاهش کمک کند.

وقتی کارگر از آن ها دور شد، خدمتکار دلیل این رفتار بازرگان را از او پرسید.

بازرگان گفت: افتادن کلاه اشتباه من بود. او باری سنگین به دوش داشت و به همین دلیل من باید با دقت بیشتری راه می رفتم.

خدمتکار، با شنیدن حرف های بازرگان در دل اربابش را تحسین و ستایش کرد.

### نتیجه ی اخلاقی داستان:

هیچ کس هرگز حق ندارد دیگران را به دلیل اشتباهاتی که خودش انجام می دهد، مقصر بداند و آن ها را سرزنش کند.